

برنامه شماره ۳۶۸ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



نگاهبان دو دیده‌ست چشم دل‌داری
نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر
بگو برو که همی‌ترسم از جگر خواری
هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد
درون چشم تو ببند خیال اغیاری
به من نگر که مرا یار امتحان‌ها کرد
به حیلۀ بُرد مرا کشکشان به گلزاری
گلی نمود که گل‌ها ز رشک او می‌ریخت
بتی که جمله بتان، پیش او گرفتاری
چنین چنین به تعجب سری بجنبانید
که نادرست و غریبست در نگر باری
چنانک گفت طراریم دزد در پی توست
چو من سپس نگریدم، ربود دستاری
ز آب دیده داوود سبزه‌ها بر رست
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری
براند مر پدرت را کشان‌کشان ز بهشت
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست
هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست
به چنگ زاغ مده چشم را چو مُرداری
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
لطیف مشتری، سودمند بازاری
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بست
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری
ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۷۱۹

مرغکی اندر شکار کرم بود
گر به فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر
در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست
شبحه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در
غافل از شحنه‌ست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد
معدۀ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه
هم‌چنین هر هستی غیر اله
وَ هُوَ يُطْعِمُكُمْ وَ لَا يُطْعَمُ چو اوست
نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود
ز آکلی که اندر کمین ساکن بود

امن ماکولان جَدُوب ماتمست
رو بدان درگاه کو لا يُطعم است
هر خیالی را خیالی می خورد
فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب
چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد
می کشد این سو و آن سو می برد
کمترین آکلانست این خیال
و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ
سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر
حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس که اندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد

با سلام و احوالپرسی برنامه امروز گنج حضور را با غزل شماره ۳۰۶۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری ***** نگاه دار نظر از رخ دگر یاری

پس مولانا می‌گوید: دو چشم ما دو تا نگاهبان دارد منتها این نگاهبان، دلدار ما هم هست. یعنی عملاً دل ما متعلق به ایشان است. دلدار همین معشوق، خدا و زندگیست. منتها دو جور چشم ما داریم. یکی چشم که الان می‌بیند، در حالت عادی که دل ما پراز جسم است بنابراین ما هوشیاری جسمی داریم. پس فقط این دو تا چشم حسی را داریم.

یک نوع چشم دیگر برای ما پیدا میشود همانطور که غزل می‌گوید. و قتیکه ما علاوه بر هوشیاری جسمی، یعنی علاوه بر اینکه ما از فکرهایمان آگاهیم و فکرهای ما چیزهای بیرونی را نشان میدهند، اجسام بیرونی را نشان می‌دهند، مثل انسانها و مثل فرمهای فیزیکی یا فکرها را نشان می‌دهند. یک جور هوشیاری دیگر هم داریم که این هوشیاری حضور است.

پس هوشیاری حضور باید دل ما باشد.

هوشیاری حضور، هوشیاری بی‌فرم است. هوشیاری ذهن، هوشیاری فرم‌دار است. ذهن فقط چیزهای فرم‌دار را می‌تواند ببیند. اگر شما فقط هوشیاری جسمی دارید، فقط فرمها را می‌توانید ببینید و بنابراین هوشیاری دیگری را تا حالا تجربه کنید، یعنی چشم دیگران باز نشده، یعنی اگر باز بشود شما خودتان می‌دانید. در اینصورت این غزل در واقع مربوط به شماس است. باید چندین بار این غزلها را بخوانیم از جمله این غزل را پنج‌بار یا شصت‌بار بخوانیم یا صدبار و روی آن تأمل کنیم تا غزل برای ما باز بشود.

مخصوصاً برای کسانی که تازه با این برنامه آشنا می‌شوند. وقتی باز بشود معنی را شما در درونتان حس می‌کنید و می‌بینید. پس وقتی که ما چیزهای بیرونی را و فرمهای بیرونی را با چشممان و حسمان می‌بینیم و اینها را دلمان قرار می‌دهیم، کی دلمان قرار می‌دهیم؟ وقتی که فقط هوشیاری جسمی داریم و فقط فکر را می‌شناسیم. این لحظه یک فکر داریم، مشغول آن هستیم و لحظه بعد هم یک فکر دیگر داریم و مشغول آن هستیم.

یک هوشیاری دیگر هم هست که اسمش هوشیاری حضور است. زیر این فکرهایتان است و بین کلمات است. بنابراین ما انسانها بنا به تعریف نه تنها این لحظه که داریم صحبت می‌کنیم باید هوشیاری جسمی داشته باشیم، یعنی فکرمان را ببینیم، بلکه از یک هوشیاری دیگری آگاه باشیم که این هوشیاری بی‌فرم است و این بین کلمات و زیر جملات قرار گرفته و فکرهای شما از آن برمی‌خیزد ولی شما به عنوان فکر بلند نمی‌شوید و همان هوشیاری بی‌فرم است که دل شماس است.

مولانا می‌گوید که نمی‌شود فقط هوشیاری جسمی داشته باشید و اگر داشته باشید این دل شما می‌شود و در سطر دوم این را بخوبی بیان می‌کند.

وگرنه یعنی اگر به سطر اول عمل نکنی که می‌گفت: «اگر در واقع ما انسان بحضور رسیده باشیم هم دو چشم حسی داریم که جسمها را می‌بیند و هم دو چشم حضور داریم که آگاه است به هوشیاری بی‌فرم و زندگی.» آن هوشیاری زهدان فکرهای شما است و فکرهای شما از

آنجا بلند می‌شود و شما هوشیار هستید به فکر هایتان و اینطوری نیست که هر فکری بیاد و ما را بردارد و ببرد از جا بکند. ما نمی‌گذاریم که حالمان در گرو فکرهایمان باشد. بلکه فکرهایمان را تماشا می‌کنیم چون آن هوشیاری هستیم و ما را از جا نمی‌شود کند، برای اینکه هوشیاری بی‌فرم در واقع خود زندگیست. هوشیاری به فرم در نیامده است در حالیکه هوشیاری ذهنی جسمی هوشیاری به فرم در آمده است. خب حالا به ما می‌گوید: «نگاهدان» یعنی این نظر را از رخ دگر یاری. پس یک یار وجود دارد یک معشوقی وجود دارد که صاحب دل ما است. دلدار ما است که می‌خواهد اسمش را بگذارد خدا یا زندگی یا کل، آن فقط می‌تواند دل ما باشد، و دوباره می‌گوید: تو این نظر را از رخ دگر، یارها یعنی یارهای دگر، یا معشوقهای دیگر نگهدان و به آنها نگاه نکن.

نگاه نکن! نه اینکه با این چشم نبین بلکه یعنی نگذار این هوشیاری جسمی آن یکی هوشیاری را بزند کنار و فقط تو جسمها را ببینی. حالا قبلاً گفتیم که «سه جور یار وجود دارد.»

"دگریار" که پایین اسمش را می‌گذارد اغیار یا غیر. غیر، هر چیزی که از جنس زندگی نیست غیر است.

سه جور فرم گفتیم یکی **فرمهای فیزیکی** هستند در بیرون، که می‌توانند دل ما قرار بگیرند. که نباید بگیرند فرمهای فیزیکی هر چیزی که شما بوسیله چشمتان می‌توانید ببینید و حجم دارد. می‌توانید تجسم کنید. مثل انسانهای دیگر مثل درختان و مثل اتومبیل ما مثل مقام اجتماعی ما اینها همه فرم هستند و ما می‌توانیم در ذهنمان تجسم کنیم.

فرمهای هیجانی یک جور دیگر فرمهای هستند، که اینها دگر یارها هستند. اینها فوراً می‌توانند دل ما قرار بگیرند. فرمهای هیجانی مثل غصه‌های ما، مثل خشم‌های ما، مثل رنجش‌های ما اینها هیجان هستند که از اعمال فکر بر روی جسم بوجود می‌آیند. از جمله فرمهای فیزیکی این جسم ما هستند. **فرمهای ذهنی** مثل باورهای ما هر جور فکری.

شما می‌توانید نظر نکنید به این سه جور یار و معشوق زمینی که بیرون هست. چون معمولاً وقتی ما هوشیاری جسمی داریم، فقط به اینها فکر می‌کنیم. شما الان یک فکری در سرتان هست. یا یک چیزی در بیرون است یا راجع به یک فکر است یا در مورد یک درد است که شما را مشغولتان کرده و اگر اینطوری است پس آن دلتان است.

حالا خواهیم دید اگر دلتان بشود چی میشود.

وگرنه به سینه درآید به غیر آن دلبر *** بگو برو که همی‌ترسم از جگر خواری**

وگرنه به سینه درآید یعنی مرکزتان قرار می‌گیرد، دلتان قرار می‌گیرد، به غیر آن دلبر. کدام دلبر؟ همان خدا، همان زندگی، همین کل، همین هوشیاری بی‌فرم.

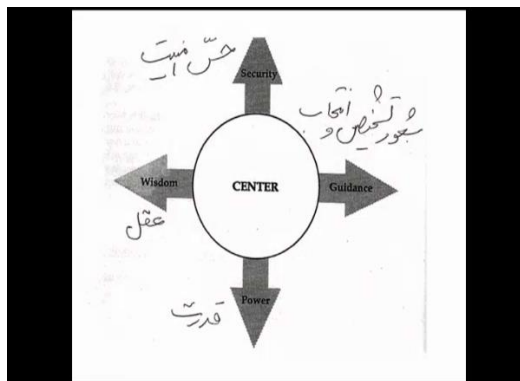
حالا اگر آمد به او بگو برو. برای اینکه من می‌ترسم از **جگرخواری**. حالا چه اتفاقی می‌افتد اگر شما فرمهای ذهنی را باورهای قدیمی را مثل باورهای سیاسی و مذهبی و اینها را جدی بگیرید و دلتان بکنید؟ جگر خوار. هیچ چیزی نمی‌تواند دل شما باشد. غیر از آن دلبر. غیر از آن زندگی.

اگر بشود شما نمی‌توانید از درد خلاصی پیدا کنید. برای اینکه اگر یادتان باشد در هفته های قبل هم گفتیم که گفت: « شما در یک فضای حل و عقد هستید.»

زندگی، بگویند خدا یا هر چیزی که اسمش را می‌گذارید، این فضا را این دل شما را اگر از جنس مادی باشید می‌خواهد حلش کند و از بین ببرد. چون این چیزهای مادی دل نمی‌تواند باشد برای اینکه دل ما باید با دل ما منطبق باشد و دل ما با هوشیاری بی‌فرم یکی باشد اسمش را گذاشته چگر.

چگر خوار همین خداست. به محض اینکه دل ما از جنس مادی باشد از آن فرمهایی باشد که گفتیم، زندگی شروع می‌کند به خوردن چگر ما. تا دل ما را خودش بدست بگیرد. تا شما مرکز دیگری، به جز معشوق نداشته باشید و تمام دردهایی که ما می‌کشیم از این اشتباه است. که ما اشتباه کرده‌ایم.

حالا در دو تصویری که به شما نشان می‌دهم نویسنده کتاب "هفت عادت انسانهای موثر" یک تصویری کشیده که بسیار پرمعنی است که قبلاً این را توضیح دادیم. ولی چون در مورد دل صحبت می‌کنیم و وقتی می‌گوییم این دل، این سینه شما است ایشان می‌گویند (Stephen Covey) هفت عادت انسانهای موثر (7 Habits of Highly Effective people) که کتاب بسیار بسیار جالبی است. اگر شما آن را نخوانده‌اید می‌توانید بخوانید.



ایشان می‌گویند که: «هر چیزی که دل ما بشود یعنی مرکز ما بشود ما چهار تا چیز از آن می‌گیریم.» پس هر چیزی که مرکز ما قرار بگیرد قبلاً گفت که: «نگذار که چیز مادی دلت باشد.» اگر بشود از این شکل می‌توانیم ببینیم که چه اتفاقی می‌افتد.

پس هر چیزی که مرکز و دل ما باشد ما حس امنیت از آن می‌گیریم. حالا حساب کنید که فرمهای مادی که معمولاً از بین رفتنی هستند، مثل شغل ما، مثل پول ما، مثل اشخاص دیگر، بیایند مرکز ما بشوند. خب اگر مرکز شما تغییر نکند، خب آن هم شروع می‌کند به تغییر پیدا کردن. پس بنابراین اگر شما در مرکزتان هوشیاری بی‌فرم نباشد، اگر در مرکزتان عشق نباشد، اگر خدا نباشد و زندگی نباشد، در این صورت مرکز مادی خواهید داشت و به محض اینکه آن شروع کند به تغییر کردن شما شروع می‌کنید به ترسیدن.

مثلاً فرض کنید اگر همسر شما مرکز شما باشد. اگر ایشان شروع می‌کند به عصابی شدن بلافاصله شما می‌ترسید و شما را ترس می‌گیرد. وحشت شما را می‌گیرد که چه میشود! برای اینکه او مرکز شما است و از او می‌خواهید حس امنیت بگیرید.

اگر بیزینس شما مرکز شماست، یا میزان پول شما، یا وقتی دین شما و باورهای دینی شما مرکز است، مردم وقتی توهین کنند به باورهای دینی شما در آن صورت حس امنیت شما بهم می‌ریزد.

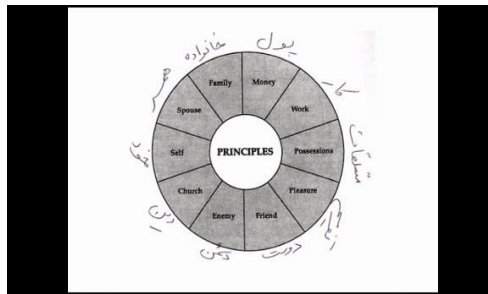
ولی اگر در آن مرکز زندگی باشد، هوشیاری بی‌فرم باشد، هوشیاری بی‌فرم ذاتش شادی است. در واقع آرامش است. زندگی ذاتش آرامش است اگر در آنجا زندگی باشد شما یک حس ارزش ذاتی پیدا می‌کنید. ولی اگر چیزهای مختلفی باشد که مادی هستند می‌توانند فوراً تغییر کنند شما با کوچکترین چیز می‌توانید از جا بپرید.

فرض کنید که در دل شما انواع و اقسام چیزهای مادی باشد هر کدام از آنها که تغییر می‌کنند شما از جا می‌پرید و می‌ترسید. واکنش نشان می‌دهید و می‌بینید که چقدر اهمیت دارد که آن مرکز شما از جنس زندگی باشد. مولانا در آن دو سطر اول چرا آنطوری می‌گوید. حالا اگر غیر از زندگی آنجا باشد باید بدانید که دلبر یا زندگی آن را خواهد خورد. یعنی نمی‌گذارد که مرکز شما چیز مادی باشد.

در این شکل پایین نوشته قدرت. قدرت یعنی (در واقع) توانایی عمل کردن. شما اگر مرکزتان زندگی باشد، پر از قدرت هستید. می‌توانید روزی هفده هجده ساعت کار کنید و خسته نشوید. ولی اگر چیزهای مادی باشد می‌بینید که بی‌حال هستید و میل به عمل کردن ندارید. معمولاً یک عده‌ای باشد شما را تشویق کنند، تا شما زور بزنید و عمل کنید.

درست مثل اینکه یک نفر مثل عروسکهای خیمه‌شب بازی باید این نخ‌ها را بکشد تا شما حرکت کنید، یا از یکی تقلید کنید. پس قدرت عمل ندارید در صورتیکه مرکزتان مادی باشد. و در طرف چپ می‌بینید که نوشته عقل و در آن سایه نوشته Wisdom. حالا در صورتیکه مرکزتان زندگی باشد این عقل شما تبدیل به خرد می‌شود. می‌شود عقل زندگی. اگر نه، اگر چیزهای مادی باشد با توجه به اینکه حس امنیت ندارید، می‌ترسید و هیجان‌ات منفی غالب هستند، یک نقشه بسیار بسیار غلطی از دور و اطرافتان پیدا می‌کنید. گرچه که مردم می‌گویند: «تو غلط فکر می‌کنی و غلط می‌بینی» ولی تو حالت نیست برای اینکه واقعاً تو آنطوری می‌بینی. متوجه نیستی که مرکز مادی داری. پس عقلت در واقع نشان می‌دهد که بیرون چطوری هست و نقشه بیرون چی هست. دچار خطا می‌شود. آن طرف دیگر که در سایه نوشته Guidance که گفتم: «یعنی شعور تشخیص و انتخاب هست» اگر زندگی مرکزتان باشد، در اینصورت یک تشخیص درونی، یک شعور درونی ما را هدایت میکند و ما می‌دانیم که راه درست چی هست. اگر چیزهای مادی باشد و آدمهای دیگر باشند، ما نمی‌توانیم تشخیص بدهیم و مجبوریم از دیگران تقلید کنیم. ببینیم که مردم چکار می‌کنند.

بخش دوم:



در تصویر بعدی ایشان در مرکز اصول را قرار داده و در مرکز نوشته Principles یعنی اصول. اصول را گذاشته مرکز و در آن چیزهایی که ما داریم را برده به پیرامون و این چیز جالبی است.

درست مثل این است که مرکز دید شما عشق است. مرکز دید شما زندگی است، فرض کنید که عینک زدید و وسطش خالی است و می‌توانید قشنگ ببینید ولی بقیه را هم زیر نظر دارید و بقیه رفته به پیرامون. مثلاً بالا نوشته پول، یعنی اینطور نیست که وقتی عشق و زندگی در مرکزتان باشد پول را باید بندازید دور ولی ببینید که رفته کنار. ضمن اینکه مرکزتان شفاف هست و می‌بینید یعنی از جنس عشق است ولی یک گوشه چشمی هم به پولاتان دارید. نوشته خانواده که آن هم مرکز نیست ولی به آن توجه دارید. ولی مرکز همین که نوشته اصول، به لحاظ ما و به لحاظ مولانا است که فقط دلبر است در مرکز. در همان چپ بالا نوشته همسر. همسران هم توجه دارید به او ولی در مرکز نیست. خودتان هم در مرکز نیستید. اگر منی دارید. بدنتان مثلاً جزو خودتان است ولی باز جزو مرکز نیست و ببینید مرکز خالی است. دین جزو مرکزتان نیست، باورهای مذهبی. یا در گوشه‌ای نوشته Church که منظور همین دین است. دین یک سری باورهای مذهبی است که دین اصلی معشوق است. «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من» وقتی که زندگی مرکز شما هست، دین اصلی از آجا میاد. ولی باورهای مذهبی مرکز نیست.

دشمن هم در مرکزتان نیست و دشمن‌کام نیستید. اگر دشمن در مرکزتان است دائماً باید عینک دشمنی بزنید تا ببینید که دوست کی هست و دشمن کی هست. آدمهای را تقسیم می‌کنید به دوست و دشمن.

دوست هم نیست دوست هم در مرکز نیست. تفریح هم نیست. متعلقات هم نیست و کار هم نیست. ببینید که آنها چیزهای عمده زندگی هست که ما را بخود مشغول می‌کند. ولی توجه کنید که بیشتر ما انسانها چیزهایی که در پیرامونمان هست را گذاشتیم در مرکز و شده دل ما.

حالا مولانا می‌گوید: اگر اینها دلتان باشد منتظر جگرخوار باشید. چون اینها نمی‌تواند دل باشد می‌تواند جگر باشد و جگرخوار هم می‌خواهد اینها را بخورد. ولی اگر هر کدام از اینها بیاد مرکز و شروع کند به تغییر کردن در نتیجه شما شروع می‌کنید به ترسیدن. مثلاً اگر همسران را بگذارید در مرکز، و همسران شروع کند به اوقات تلخی و دعوا چون از او حس امنیت می‌گیرد، فوراً می‌ترسید.

به تصویر قبلی نگاه کنید. هر کدام از چیزهای قبلی که در پیرامون هستند بروند به مرکز، شما این چهار تا را باید از او بگیرید. فرض کنید یک انسان عصبانی در مرکز توجه شما و یا در دل شما باشد شما قدرتتان به صفر می‌رسد و نمی‌توانید عمل کنید. حواستان نیست که نباید ایشان را می‌گذاشتید در مرکزتان.

برمی‌گردیم به این شعر. این شعر یک معنی می‌دهد. شما بدانید که در مرکزتان بغیر از دلدار، اگر چیزی یا کسی را گذاشتید جگرخوار که خود خدا باشد می‌آید به سراغتان. اگر شما شروع کردید به دردکشیدن، گریه و زاری نکنید که چرا به ما رحم نمی‌کنند. برای اینکه هر چقدر دلتان را مادی کنید بیشتر درد می‌کشید.

و اگر دردها را مبنا قرار بدهید و دردها را هم بکنید دلتان، چون دردها هم فرم هستند در آن صورت از دست درد نمی‌توانید خلاصی پیدا کنید. آزاد نمی‌توانید بشوید. یک اصلی که ما قبلاً پذیرفتیم و یاد گرفتیم این است که دردهایی که بعلت داشتن مرکز مادی بوجود می‌آیند نمی‌توانند مبنای زندگی آینده ما باشد.

در سطر بعدی می‌گوید:

هلا مباد که چشمش به چشم تو نگردد *** درون چشم تو ببند، خیال اغیاری**

یعنی مواظب باش و آگاه باش! که اینطوری نشود. که چشم معشوق چشم زندگی به چشم تو نگاه کند به چشم جان ما. اگر این هوشیاری جسمی را نداشتیم یک هوشیاری دیگری داشتیم که آن هوشیاری حضور است و به آن چشم نگاه کند و یکدفعه چیز دیگری ببیند در آنجا که همین تصویر ذهنی باشد و همین من باشد. مبادا که اینطوری بشود!

البته ما همه چیز را گذاشتیم توی دلمان بغیر از خدا و زندگی. می‌گوییم که چرا حالمان خراب است؟! برای اینکه گوش نکردیم به این پیشنهادات و توصیه‌های عرفا.

هلا مباد که چشمش به چشم تو نگردد *** درون چشم تو ببند خیال اغیاری**

اغیار جمع غیر است. یعنی تصویر ذهنی یک غیری را آنجا ببیند.

حالا من از شما می‌پرسم: آیا در دل شما، در مرکز شما تصویر ذهنی چیزهای بیرونی هست؟ معشوقهای مادی است؟ اغیار است؟

غیر از خدا چیز دیگری هست؟

اگر جوابش مثبت است شما نمی‌توانید درد نکشید و حتماً درد دارید.

پس باید به حرف مولانا گوش کنید که چطوری حرف می‌زند. که می‌گوید: «هلا مباد» یعنی مواظب باش و هوشیاری باش که این اتفاق نیفتد.

این اتفاق نه تنها برای ما افتاده، ما اصلاً دل مادی داریم. تمام این چیزهایی بیرونی را گذاشتیم توی دلمان بعلاوه دردهایی که ایجاد کردیم و می‌خواهیم از آنها حس قدرت بگیریم تا به ما قدرت عمل بدهد! خب بعد هم می‌گوییم که من نمی‌دانم چرا نمی‌توانم تکان بخورم و حوصله ندارم. خب معلوم است که چرا حوصله ندارم.

یا چرا می‌ترسم؟ هر کسی که می‌ترسد دلش مادی است. پس دلش خدا نیست پس دل و ایمان هم ندارد. خیلی واضح است. برای اینکه دل ما باید پر از هوشیاری بی‌فرم باشد که زندگی است و خداست. که این معنی وحدت هم هست. شما وقتی دلتان را در اختیار او می‌گذارید صاحب

اختیار ایمان و دین می‌شوید. نه اینکه یک سری باورها را بپذیریم و آنها را بگذاریم توی دلمان. عادت‌ها چیزهای مادی هستند که دارد در اینجا هم همین را می‌گوید.

غیر یکی هم باور است. یک عده خدای ذهنی درست کردند که خدا یک باشنده‌ای است که بعضی مواقع مهربان است و بعضی مواقع عصبانی است! نه اگر شما تصویری از خدا دارید اشتباه است. هیچ تصویری از خدا نباید داشته باشید.

خدا به تصور نمیاد ولی می‌تواند دل شما را پر کند. با هوشیاری که فرم ندارد.

از کجا می‌فهمید که پر کرده؟ از زنده شدن از آن چهار تا چیز.

گاندی یک آدم لاغری بود و غذای زیادی هم نمی‌خورد. روزی هجده ساعت هم کار می‌کرد و آن همه هم کارهای بزرگ انجام داد. چطوری و از کجا می‌آورد این قدرت را؟ قدرت عمکرد و این قدرت تشخیص را؟ این هدایت دورنی را؟ آن نقشه و آن دید درست را؟ آن حس امنیت را؟

هیچ چیزی که نداشت! یک شال داشت، یک بز داشت و یک کاسه. همین!

با یک بز و یک شال و یک کاسه این همه حس امنیت را از کجا می‌آورد؟ پس از چیزهای مادی نمی‌گرفته چون که چیزی نداشت!

شما هم همینطور هستید و شما هم انسان هستید و باید ببینید که مولانا چه می‌گوید و مثالها هم چگونه هستند.

به من نگر که مرا یار امتحان‌ها کرد *** به حیلہ برد مرا کشکشان به گلزاری**

می‌گوید: «به من نگاه کن» حالا یا به مولانا نگاه کنیم و یا به انسانهای دیگر. (در اینجا من می‌تواند انسان باشد)

می‌گوید که: یار ما را امتحان می‌کند. چطوری امتحان می‌کند؟ یک امتحانش این است که آن چیزی را که شما گذاشتید توی دلتان می‌آید آن را می‌خورد. شما را امتحان می‌کند تا ببیند که شما عصبانی می‌شوید! واکنش نشان می‌دهید؟ ستیزه می‌کنید و یا نه می‌پذیرید.

امتحان شما در این لحظه این است و ما در هر لحظه امتحان می‌شویم. هیچ لحظه‌ای نیست که زندگی بیاد و ما را امتحان کند تا ببیند که ما اجازه می‌دهیم که وارد ما بشود و برکاتش را در فکر ما در عمل ما در زندگی ما جاری کند یا نه.

ما یا رفوزه می‌شویم و یا قبول می‌شویم. معمولاً آن کسی که دل مادی دارد و هزاران چیز بزرگ و کوچک را گذاشته در دلش، یکی از آنها را زندگی می‌دزد. زندگی میاد یکی از آنها را برمی‌دارد و جای آن خالی می‌ماند. حالا شما اختیار دارید که تسلیم بشود و بپذیرید و واکنش نشان ندهید. موازی باشید با زندگی و آرام باشد و یا نه می‌توانید جیغ بزنید و ناله کنید و جای آن چیز خالی را با چیز مصنوعی و مادی دیگری پر کنید.

کدام را شما می‌خواهید انتخاب کنید؟ در ضمن شما اراده آزاد دارید و می‌توانید انتخاب کنید.

مولانا در جلسات گذشته گفته هوشیاری حضور و هوشیاری من‌دار ذهنی هر دو با هم الان وجود دارند. در شما یک چیزی الان هست بنام **قدرت انتخاب** که فرق بین ما و حیوان است. این قدرت انتخاب که اراده آزاد هم هست و هر انسانی هم دارد ولو اینکه در زندان باشد.

کسی که در زندان است می‌تواند مثلاً تصمیم بگیرد که غذا نخورد. آنقدر غذا نخورد تا از بی‌غذایی بمیرد. در اینجا اراده‌اش را بخرش داده و بکار برده. شما هم اراده آزاد دارید. می‌توانید در این لحظه تصمیم بگیرید آرام باشید. زندگی میدانید که دل مادی شما را می‌خواد بدزدد. جگر شما را می‌خواهد بخورد.

خب یک قسمتی از جگر شما را خورد، حالا گفتیم که چرا جگر؟! چون دل که نمی‌تواند باشد این چیزهایی که ما گذاشتیم در مرکزمان. اسمش را حالا مولانا گذاشته جگر.

حالا شما چکار می‌خواهید بکنید؟ جیغ و داد براه بیندازید یا تسلیم بشوید؟

به من نگر که مرا یار امتحان‌ها کرد اگر جیغ و داد بکنی رفوزه شدی. اگر ستیزه کنی رفوزه شدی. ولی اگر نه موازی بودی و آرامشت را حفظ کردی و در آنصورت از آن سوراخی که باز شده زندگی میاد بیرون. اگر چیز بزرگی را زندگی از شما دزدید (در پایین مولانا خودش می‌گوید: «دزد» و من هم اصطلاح خودش را دارم در اینجا بکار می‌برم.) یا قسمتی از جگر شما را خورد شما ناراحت نشوید. شما بدانید که آن را شما دلتان کرده بودید. بعد هم گفت که زندگی هم که نمی‌گذارد شما دلتان را مادی نگه دارید. شما می‌توانید که با اختیار آن را مادی نگه دارید ولی باید درد بکشید. آنقدر باید درد بکشید که بفهمید که این کار درست نیست.

حالا شما هم از اینجا نتیجه بگیرید که اگر شما دل مادی دارید، شما باید افسرده و غمگین باشید حتی اگر استاد روانشناسی باشید! برای اینکه دل شما مادی است. با روانشناسی نمی‌شود آنجا را درست کرد. بلکه شما باید همه دل مادی را بکنید و بندازید دور و هوشیاری بی‌فرم بگذارید جای آن. و همین که در عکس نشان دادم و آنها را بگذارید در پیرامون نه در مرکز.

که من همه چیز را بر حسب اینها می‌بینم!

یکی کسی بگوید «من همه چیز را بر حسب پول می‌بینم. با عینک پول می‌بینم برای اینکه پول مرکز من است.» به دوستم می‌رسم می‌خواهم ببینم که آیا او می‌تواند کمک کند تا من پولدار بشوم. به همسر می‌رسم پول را می‌بینم. به بچه‌ام می‌رسم می‌گویم: «این باید به جایی برسد که پولدار بشود.» به بیرون نگاه می‌کنم و هرکسی که پول بیشتری داشته باشد به آن احترام می‌گذارم. به آدمها که نگاه می‌کنم هر کسی که بیشتر به من کمک می‌کند به من پولدار بشم من می‌روم دوست و رفیق او می‌شوم. برای اینکه مرکز من پول است پس فقط پول را می‌خواهم ببینم.

این کار را نکنید. پول را هول بدهید که برود به پیرامون. همانطور که در تصویر نشان دادیم. مرکز را باز کنید.

گفت که دارد هر لحظه شما را امتحان می‌کند. هر لحظه میاد تا ببیند که آیا مرکز شما باز است و در اختیار معشوق گذاشتید یا نه!

اگر قبول بشوید به تدبیر (حیله در اینجا یعنی تدبیر) یار شما را کش‌کشان میبرد به گلزار. چون گاهی ما را با اردنگی میبرد به گلزار. یعنی آن دردهایی که ما الان می‌کشیم، برای اینکه چیزها را از دل ما بردارد ما درد میکشیم. حالا اگر تسلیم بشویم موقع از دست دادن که بدمان

میاد. ولی شما می‌دانید که این حیلۀ این تدبیر مال زندگی است. شما می‌خواهید که دلتان را از مادی‌گری دریاورید و هوشیاری بی‌فرم را جایش بگذارید. با این تدبیرهایی که زندگی برایت دارد نگران نباش برای اینکه دارد تو را زندگی می‌برد به یک گلزار.

گلی نمود که گل‌ها ز رشک او می‌ریخت *** بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری**

آنجا به من گلی نشان داد. حالا این گل در واقع گل رُز هوشیاری شماست. اصل شماست زندگی شما و خود شما است.

من را برد به گلزاری در فضای یکتایی این لحظه، یک گلی را به من نشان داد که آن خود من بود. وقتی که دلتان از جنس هوشیاری بی‌فرم می‌شود، گل رُز باز میشود. که گل‌های دیگر که گل‌های مادی باشند. همان اغیار هستند. از رشک او می‌ریخت یعنی آنها از چشم شما می‌افتند یعنی می‌ریزند. می‌ریزند، نه اینکه شما پولتان را از پنجره بندازید دور! شما ببینید که این وسط را باید شفاف نگه دارید. مرکز شما باید شفاف باشد و آن زیر چشمی پولتان را هم می‌پایید.

خب ما اینطوری نگاه می‌کنیم وسط عینک ما عشق است ولی یواشکی به پولمان هم یک نظری داریم!

منتها عشق که باشد از اینجا عشق ساطع می‌شود و به همه قسمت‌های دیگر هم می‌رود. اگر ما عشق داشته باشیم پول ما زیاد می‌شود یا کم می‌شود؟ حتماً زیاد می‌شود.

همسر ما از ما راضی می‌شود یا نمی‌شود؟ حتماً می‌شود.

خانواده ما از ما راضی میشوند یا نمی‌شوند؟ حتماً می‌شوند.

دوست ما از ما راضی می‌شود یا نه؟ حتماً می‌شود. برای اینکه برکت زندگی در این لحظه از ما دارد جریان پیدا می‌کند به آنها! چطوری می‌شود که نشود!؟

ولی وقتی یک چیز مادی میاد به دل ما این قطع می‌شود.

حالا بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری یک بتی یک زیبارویی که اصل ما است. وقتی دل شما از جنس هوشیاری بی‌فرم میشود، همه بت‌های بیرون در مقابل او گرفتارند.

واقعاً هم که گرفتارند!

شما هر چه را که در بیرون ببینید که شکل مادی دارد، این هوشیاری به فرم افتاده است و این محدودیت است. مگر می‌شود که گرفتار نباشد. هر چیزی که به محدودیت و فرم افتاده گرفتار است. گرفتار همین فرم است. تنها چیزی که گرفتار نیست، همین هوشیاری بی‌فرم یا گنج حضور است که اصل ما است. الان دل ما است و ما نمی‌گذاریم که دل ما چیز دیگری بشود.

چنین چنین به تعجب سری بجناباید *** که نادرست و غریبست در نگر باری**

خب ما را با حيله بعضى موقعها با لگد... البته منظور كه واقعاً لگد كه نيست! زندگى ما را امتحان مى‌كند يك چيزى از ما مى‌دزد تا ببينيد كه واقعاً مى‌خواهيم جيج و داد كنيم يا آرامش داريم و با زندگى موازى و تسليم هستيم.

اين لحظه به انتخاب كل احترام مى‌گذاريم و با آن هيچ گونه بحث و جدلى نداريم. اين لحظه هر اتفاق كه مى‌افتد بارها گفتيم كه مى‌پذيريد. به شما زندگى يك گلى نشان مى‌دهد، يك بتى نشان مى‌دهد و سرش را مى‌جنباند و به شما مى‌گويد كه اين گنج حضوري كه من الان به شما نشان مى‌دهم، اين يك چيز نادر و غريب است. غريب است يعنى در اين جهان به غير از درون انسان كه گنج حضور وجود ندارد. به غير از درون دل عاشق ديگر كجا هست اين گنج حضور؟

مولانا مى‌گويد: در اين جهان شمس غريب است! هيچ غريبي در اين جهان مثل شمس نيست، كه منظور همين گنج حضور است. گنج حضور فقط در دل شما هست. در درخت هست در آب هست در سنگ هست؟؟ نه نيست.

حالا وقتى كه اين را به شما نشان مى‌دهد، اين با حيله گاهى اوقات با دزديدن اين، گاهى اوقات با زيباييها، بالاخره خدا خودش را به شما نشان مى‌دهد. وقتى نشان داد، آن موقع هست كه ميگويد تو اين را مى‌توانى ببيني براى يك بار هم كه شده اين را نگاه كن! اين يك چيز كمياب و غريب، نادر و عجيبى است. تو يك بار به اين نگاه كن. آيا واقعاً مى‌شود ما از اين فكر بپريم به آن فكر؟ اين كه هوشيارى مادي است. از اين درد بپريم به درد بدى. دائماً گرفتار دل مادي باشيم.

وقتى كه دل مادي شما شكسته مى‌شود، وقتى كه شما دل شكسته مى‌شويد اتفاقاً در آن واقع زمان تسليم شما است. نه اينكه بگوييد كه من دلم شكسته و من بيچاره شدم. شما اگر شكايت كنيد كه دلتان شكسته آيا فكر مى‌كنيد كه خدا دلش به رحم مى‌آيد؟ نه خدا بيشتر درد مى‌دهد.

خدا فقط مى‌خواهد كه شما فقط تسليم بشويد. و تمام اين دردها براى اين است كه ما اشتباه كرديم؟ حالا چه كسى ما را به اين اشتباه انداخته؟ در پايين مى‌گويد: پدريت كه در بهشت بود او را از بهشت كشان‌كشان بيرون انداختند. خب ما هم از بهشت بيرون انداخته شديم. ما عادت كرديم. بارها گفتيم كه اگر ما به عنوان بچه اگر پدر و مادرمان مى‌گفتند كه اين دل مادي تا ده سالگى است. اين براى اين است كه شما جدايى را ياد بگيريد و يواش يواش اين دل مادي را بايد بندازى دور. تا وقتى كه جوان هستى مى‌توانى اين كار را بكنى. چون هنوز اين تو را درد نياورده. بچه ده ساله درست است كه ممكن است دل مادي داشته باشد ولي انعطاف‌پذير است. اگر به او بگويى كه اين مقايسه و اين منى كه تو الان درست كردى اشتباه است و خودت را با ديگران مقايسه نكن و چيزها را به خودت اضافه نكن كه باعث درد تو مى‌شود و بعد درد را هم به خودت باز اضافه كنى و آن را ميناى زندگى قرار بدهى براى آينده‌ات!

اگر به بچه ياد بدهى كه اين كار را نكند خب او هم ديگر نمى‌كند. ولى ما اينها را كه به او ياد نداديم. الان هم هفتاد سالمان هست و هنوز هم همين برنامه را داريم. دل مادي داريم و خودمان را ديگران مقايسه مى‌كنيم. مى‌خواهيم كه چيزها را هنوز به خودمان اضافه كنيم. پر از نقص هستيم. دل ماديمان ما را راضى نمى‌كند و ما را مريض كرده است. مريضى را هم به خودمان اضافه كرديم و حتى بعضى موقعها به آن هم افتخار مى‌كنيم و آن را هم جزو محسنات خودمان مى‌گذاريم. كه «من هم معده درد دارم و هم سرطان دارم و هم مرض قند دارم و هم سخته كردم!» و اينها را همه دل مادي كرديم كه بيچاره مى‌كند ما را. چرا مى‌كند؟ مرض دارد؟ نه مى‌خواهد به ما بگويد كه درد حالت طبيعى نيست. اگر تو درد ميكشى پس يك جاى تو اشكال دارد!

حالا اشکال داری یعنی چی؟ مولانا می‌گوید: «دل مادی داری» (یعنی چیزهای بیرونی را برداشتی و گذاشتی مرکزت) و از آن می‌خواهی سلامتی بگیری که آنها هم به تو نمی‌دهد و توی آن زندگی نیست. هویت نیست. پس از آن این چیزها را نخواه!

در واقع ذهن ما دل ما است. هر چیزی را که تجسم می‌کنیم در دلمان آن را می‌کنیم دلمان. ذهن باید چیزها را تجسم کند، دل ما باید از جنس هوشیاری بشود.

حالا اگر ذهن ما فقط تجسم کند و دل ما از جنس هوشیاری حضور بشود این چیزهای مادی می‌روند به پیرامون. اهمیت فرعی پیدا می‌کنند نه اصلی. ولی الان اهمیت اصلی برای برخی از ما دارند.

پس ما الان یک لحظه توجه می‌کنیم به این چیز عجیب و غریب به نام گنج حضور!

بخش سوم:

چنانک گفت طراریم دزد درپی توست *** چو من سپس نگریدم ربود دستاری**

(دزد طرار یعنی دزد تردست) خدا می‌گوید، تو به اینکه من به تو نشان می‌دهم، نگاه کن! به این هوشیاری حضور که من دارم به تو نشان می‌دهم. این دنبال تو است و خیلی هم دزد طراری است. همین که به او نگاه کردم این دستار و عمامه من را دزدید! (دستار همان عمامه است که در قدیم مردان به دور سرشان می‌بستند، منظور من ذهنی است). بعضی موقعها هم کلاه می‌گوییم. گفت این دزد تردستی است که در پشت تو است. در اصل دزد تردست اینهایی که ما محکم گرفته و دلمان کرده‌ایم، کیست؟ خداست. یواش یواش هم می‌دزد و ما باز هم حالیمان نمی‌شود.

ما یواش یواش این چیزهای مادی را از دست می‌دهیم و دردمان می‌آید. ما شکایت می‌کنیم و می‌رنجیم. رنجش را هم به خودمان اضافه می‌کنیم. این دفعه وقتی که چیزها را از دست می‌دهیم به جای شکایت کردن و رنجیدن، تسلیم می‌شویم و موازی می‌شویم با زندگی برای اینکه می‌خواهیم ببینیم که چطور می‌شود!

پس ما الان می‌فهمیم که معشوق به من گفت: یک دزد طراری در پی تو است من گفتم: «کو؟ کجاست؟»

تا نگریدم همینکه شما به هوشیاری حضور نگاه کنید این لحظه تسلیم می‌شوید و یک مقداری هوشیاری حضور آزاد می‌شود که از جنس زندگی است. شما به او نگاه می‌کنید و آن یکدفعه چشمه می‌شود و همه شما را دربر می‌گیرد. این من ذهنی را از شما می‌دزدد و یا ذوب می‌کند.

ز آب دیده داوود سبزه‌ها پر رُست *** به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری**

دو تا قصه دارد در اینجا می‌گوید که بطور خلاصه کسانی که مذهبی هستند احتمالاً این قصه‌ها را می‌دانند. لزومی ندارد که ما به جزئیات برویم. در واقع مثال می‌زند مولانا ولی مثال برای همین حقیقت است که اگر شما به یک نقشی توجه کنید و این نقش را دلتان بکنید این گرفتاریهای زیادی ایجاد می‌کند و اگر مقامتان بالا باشد همه مردم را به گرفتاری می‌کشد.

اینجا مثلاً داوود را مثال می‌زند که داوود پیغمبر بوده، پیغمبر بنی‌اسرائیل، عاشق زنی می‌شود که شوهر دارد و این نقش را می‌گذارد توی دلش. اینقدر عاشق این زن بوده که چونه می‌زند با شوهر زن که تو بیا شوهرت را طلاق بده تا من او را بگیرم و بجایش صد تا از این زنهای خوشگل بنی‌اسرائیل به تو می‌دهم ولی تو این زن را بده به من!

شوهرش هم می‌گوید: «نه من یک موی سر زخم را به هزار تا زن دیگر نمی‌دهم.» خلاصه نمی‌شود... با قصه کاری نداریم، چیز عمده قصه در این است که شوهر آن زن می‌میرد و داوود به این زن دست پیدا می‌کند. آن زن را به همسری می‌گیرد که زن، مادر سلیمان بود. یک روزی که داوود نشسته بوده روی تختش (البته می‌دانید که این قصه است و شما تعجب نکنید که این چیزها اتفاق افتاده...) دو تا فرشته می‌آیند بصورت دو برادر که شکایتی بکنند به داوود. یکی از آنها می‌گوید «من یک دانه گوسفند دارم یا میش دارم و این برادرم ۹۹ تا دارد و این که ۹۹ تا گوسفند دارد هنوز چشمش به این یک دانه گوسفند من است تا این را هم از من بگیرد.»

داوود رسیدگی می‌کند ولی اینها یکدفعه ناپدید می‌شوند و داوود متوجه می‌شود که اینها فرشته بودند و می‌فهمد که این مربوط به خودش است و ۹۹ تا زن داشته و لی همه فکر و زکروش این بوده که زن دیگری بگیرد!

می‌فهمد که کار را خراب کرده. درست مثال ما که نقشها را گذاشتیم توی دلمان و حرص می‌زنیم که یک نقش دیگری را به خودمان اضافه کنیم و می‌فهمد که این کارش اشتباه بوده و از خدا می‌خواهد که او را ببخشد و خلاصه شروع می‌کند به گریه و نوحه. طبق قصه حالا ممکن است که این ارقام درست نباشد ولی ۴۰ سال به گریه می‌کشد!

این قصه نشان می‌دهد که کسی که در رتبه‌های بالا باشد و اگر نقش‌ها را در دلش گذاشته باشد، واقعاً می‌تواند همه ملت را بر باد بدهد.

به هر صورت این را دارد می‌گوید که آنقدر گریه می‌کند تا بالاخره بخشیده میشود ولی

از آب دیده داوود سبزه‌ها پرست به علت اینکه یا در مقابل اینکه به یک نقشی نظاره کرد و گذاشت توی دلش، اینقدر گریه و زاری و نوحه کرد که سبزه رست. ممکن است غلو باشد ولی این نشان می‌دهد که اگر شما چیزها را بگذارید توی دلتان نوحه‌تان و عزایتان پایان نمی‌تواند داشته باشد، مگر اینکه مثل داوود یک جایی متوجه بشوید که ای بابا این پیغام برای من است و این را هم هر کسی خودش متوجه می‌شود که من با این همه چیز که گذاشتم توی دلم هنوز دنبال این هستم که چیزهای دیگری هم به آن اضافه کنم. همین شعار است که می‌گوییم: «هر چه بیشتر، بهتر!»

هر چه بیشتر بهتر یعنی دل من مادی است و یک اشکالی هم که دل مادی دارد این است که همیشه ناقص است. همیشه ناکامل است. چرا؟ برای اینکه ما می‌خواهیم از آن زندگی بگیریم چون چیز مادی نمی‌تواند زندگی بدهد و چون چیز مادی بین ما و خداست ما شادی اصیل نداریم در نتیجه همیشه ناکامل و ناقص هستیم. پس می‌خواهیم چیزهای دیگر را به آنها اضافه کنیم تا انشاءالله از آنها زندگی بگیریم و حالیمان نیست که اگر اینها زندگی می‌داد اینهایی که شصت سال داشتم باید زندگی می‌دادند به من! پس یک چاره دیگری باید بکنم. حالا آن چاره چی هست؟ داوود این را متوجه شد.

آیا برای شما هم فرشته می‌آید؟ پیغام می‌آید؟ الهام می‌آید؟ ۱۰۰٪ می‌آید.

در بالا گفت که به حيله ما را می‌برد آنجا و گاهی اوقات یک حادثه بد پیش می‌آید. آیا این حادثه بد پیغام نیست؟ یک اشکال جسمی ما پیغام نیست؟ حتماً هست.

آیا شما پیغام را می‌گیرید؟ این پیغام دارد می‌گوید که تو دلت مادی است و شما می‌خواهی چیزهایی به آن اضافه کنی مواظب باش!

براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت ***** نظر به سنبله تر یکی ستمکاری

پدر ما آدم بود. آدم در واقعه قصه‌اش این بود که آدم میوه درخت دانش را خورد. (این سنبله یعنی خوشه) حالا ما می‌گوییم خوشه گندم! و در غرب می‌گویند: "میوه درخت دانش".

میوه درخت دانش همین قضاوت‌های ما است. همینکه ذهنمان را و فکرمان را بخوریم. یعنی دل مادی داشته باشیم.

خب قصه آفرینش است که خدا به آدم و حوا می‌گوید: «شما حق ندارید میوه درخت دانشتان را یعنی ذهنتان را بخورید.» به شما ذهن می‌دهم یعنی شما ذهن دارید. شما می‌توانید از ذهنتان استفاده کنید. چون باید جدایی را یاد بگیرید تا اینجا شما باقی بمانید و بتوانید خودتان را نگه دارید، ولی می‌آید میوه‌اش را بخورید و با آن هم‌هویت بشوید! می‌آید با فکرهایتان هم‌هویت بشوید!

ولی آنها خوردند و (در آن تصویر معروف که جلوی‌شان را پوشاندند) خدا آمد و دید که خودشان را از همدیگر پوشانده‌اند. یعنی حوا و آدم خودشان را از همدیگر پوشاندند و فهمید که میوه درخت دانش را خوردند. بنابراین خود و من ذهنی درست کردند.

من ذهنی می‌داند که جداست و یک چیزهای پنهان دارد. تا آن موقع آدم و حوا چیزی را از هم پنهان نمی‌کردند. برای اینکه تا آن موقع در مقام وحدت و زندگی بودند و بنابراین همه چیز را به هم می‌گفتند. همه چیزشان را هم، به هم نشان می‌دادند و هیچ چیزی هم نمی‌شد. ولی یک‌دفعه آمد دید که خودشان را از همدیگر قایل می‌کنند گفت: «از میوه درخت دانش خوردید؟!» و آدم گفت: «این گفت که بخورم» (یعنی حوا گفت که بخورم). بنابراین ملامت را هم یاد گرفته بودند. من ذهنی با ملامت می‌تواند کارش را جلو ببرد.

یعنی اگر یک نفر فقط ملامت را بلد باشد می‌تواند من ذهنیش را درست کند و تعمیر کند و همینطور نگه دارد. حالا شما روی آن شما شکایت کردن و رنجش را هم اضافه کنید. یک نفر در این جهان اگر شکایت کردن و رنجش را بلد باشد و ملامت را هم بلد باشد می‌تواند من ذهنیش را ادامه بدهد.

گفت که شما از پایگاه بزرگی دیگر می‌افتید. برای اینکه در بهشت در فضای وحدت بودند. از این پایگاه می‌افتید و می‌روید به جدایی و برگشت به آنجا که از دست دادید (که این همین حبوط است) باید به عشق برسید.

عشق فقط می‌تواند شما را به وحدت برساند. برای رسیدن به عشق یک شمشیر چراخان آتشین هست که باید از توی آن رد بشوید.

یعنی چی؟ یعنی باید از این تو رد بشوید تا تمام این من مادی شما را پاره‌پوره کند. یعنی این من شما باید پاره‌پوره بشود با این شمشیرچرخان آتشین که انسان هم از آن می‌ترسد و می‌گوید که من چطوری رد بشوم؟ پاره میشوم؟!

حالا همین را داریم می‌گوییم که اگر یک قسمتی از شما را زندگی دزدید یعنی آن شمشیر چرخان آتشین است یک قسمتی را شما را برید شما ناراحت نباشید. دوباره بروید آن تو، این یکدفعه می‌رسد به بهشت.

حقیقتاً این آتش نمرود هم هست که ابراهیم بت‌ها را می‌شکست ولی نمرود او را می‌اندازد توی آتش. ولی آتش گلستان می‌شود. چون ابراهیم نمی‌ترسد.

آتش چی چیزی را می‌سوزاند؟ همین آتش عشق است که دل مادیش را و ناخالصی‌هایش را می‌سوزاند.

پس فهمیدیم که اگر ما مثل پدرمان آدم، عمل کنیم... این قانون زندگی و غیرت زندگی ما را از بهشت می‌اندازد بیرون. همین ستمکار، همین جگرخوار، اینها همه قانون زندگی هستند.

غیرت و قانون زندگی چه می‌گوید؟ می‌گوید شما از جنس زندگی باشید زندگی در شما بیشتر می‌شود. از جنس غم و مردگی باشید غم را بیشتر می‌کنید.

شما نگویند که من مثلاً یک کیلو غم دارم و می‌خواهم اینها را کم کنم نمی‌شود! شما باید دل بی‌غم داشته باشید. غم ارزش نیست. شما اگر غم را بگذارید توی دلتان غم شما روز به روز زیاد می‌شود. این قانون زندگی است. نگویند خدا رحم کند و این غم‌ها را از اینجا در بیاورد. نه نمی‌کند!

می‌گوید یکی ستمکاری حقیقتاً که خدا ستمکار نیست یا جگرخوار که نیست. ولی شما این قانون را می‌دانید که دل شما نباید چیزها باشد. ولی شما رعایت نمی‌کنید! یک کسی اگر برود و از ساختمان پنجاه طبقه خودش را بندازد و بگوید که خدا من را در وسط راه بگیرد! نمی‌گیرد که... خدا کجاست؟ چرا نمی‌گیرد؟ نه! نمی‌گیرد.

برای اینکه خدا به تو عقل داده و قانون ثقل را به تو یاد داده و که اگر شما از آن بالا بپرید پایین هیچ کسی شما را نمی‌گیرد و می‌افتی میمیری. پس نپر!

قانون جاذبه زمین را می‌دانی.

قانون زندگی هم این است که شما در دلتان نباید چیز بگذارید اگر بگذارید، غیرت قانون در اینصورت اجرا خواهد شد. در اینصورت آن دل شما را زندگی خواهد خورد و شما دردتان خواهد آمد.

حالا یک قانون دیگر این است که اگر دردتان آمد بدانید که دل مادی دارید. این را بدانید نه اینکه ناله کنید. چون اگر ناله کنید و شکایت کنید و برنجید، آن چیز مادی بزرگتر می‌شود و بین خودتان و زندگی جدایی نندازید.

نگویند یکی من و یکی زندگی! یکی من یکی خدا! حالا بیاد خدا من را درست کند. نه اینطوری نیست.

شما خودش هستید. شما هوشیاری هستید. حالا قاطی شده‌اید با چیزهای ناخالص و الان دردتان آمده تا این ناخالصی‌ها را بندازید و برگردید و بشوید آن زندگی که به خودش قائم است.

حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست ***** هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری

یعنی دوری کن از سنبل ابرو (حالا آمد توی ابرو). سنبل ابرو، ابروی خوشگل همان چیزهای مادی هستند که خوشگل هستند و دل ما را می‌پرند.

حذر ز سنبل ابرو یعنی دارم اغیار را به تو می‌گویم همان چیزهایی که دل تو را می‌زدند ولی حقیقتاً نباید بدزدند. که مواظب باش چشم شاه که همین زندگی و خدا هست همین جا نزدیک تو است و دارد تو را نگاه می‌کند تا ببیند که تو در امتحان قبول می‌شوی.

هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری مواظب باش که این خریدار تو است!

آخر می‌شود که از اول این خریدار ایستاد آنجا تا ببیند که ما ارزش پیدا می‌کنیم تا ما را بخرند و ما هم ارزش پیدا نمی‌کنیم!

چشم شاه دارد نگاه می‌کند. خریدار ما است و می‌خواهد دل ما را بگیرد در اختیار خودش تا این عشق و خرد را در جهان پخش کند. ما هم اجازه نمی‌دهیم!

چون مشتری دو چشم تو حی قیومست ***** به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

وقتی مشتری این دو تا چشم‌های تو... آیا این چشم‌های مادی را می‌گوید؟ نه آن چشم‌های معنوی را می‌گوید که البته این چشم‌های مادی ما هم در اختیار آن قرار می‌گیرد. اگر دل ما هوشیاری بی‌فرم باشد این چشم‌های حسی ما هم در اختیار او قرار می‌گیرد. این هم حساب کار خودش را می‌کند. به نظم و سامان در می‌آید. فکرهای ما به سامان در می‌آید.

می‌گوید اگر مشتری این دو چشم تو زندگی قائم به خود است (حی یعنی زندگی و قیوم بسیار قائم بخود) حی قیوم یعنی زندگی که فقط روی خود قائم است روی چیز دیگری قائم نیست.

وقتی دل مادی داریم چطوری شما می‌فهمید که اصلاً زنده هستید؟ به چیزها نگاه می‌کنید. با حواس کار می‌کنیم، که من این را می‌بینم آن را می‌بینم... پس من زنده هستم.

ولی اگر شما به این چیزها نگاه نکنید به چشم چیزها و به گوش و این پنج تا حس را بکار نبرید باز هم می‌توانید بفهمید که زنده هستید؟ اگر حی قیوم باشید بله می‌توانید بفهمید.

حی قیوم در واقع به حضور رسیدن ما است. قیوم یعنی بسیار قائم. یعنی بنهایت ریشه، که شما نتوانید آن را بکنید. مثال حی قیوم انسان %۱۰۰ به حضور رسیده است. حال به هر درصدی به حضور رسیده همین حی قیوم یعنی زندگی قائم به خود.

آیا زندگی شما قائم به خود است؟ می‌شود که رویدادها شما را از جا نکنند؟ اگر حی قیوم هستید بله می‌شود.

حالا حی قیوم خدا هم هست. وحدت ما با خدا هم هست.

می‌گوید مشتری چشم‌های ما خود خداست که اگر در اختیارش بگذاریم ما از جنس خود او می‌شویم. تو نیا این چشم‌ها را بده دست من ذهنی.

به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری ما کشتیم خودمان را و مردیم. ببینید این خیلی واضح است پس از این همه مدت. وقتی که ما چیزها را می‌گذاریم توی دلمان، ما دیگر مرده‌ایم! برای اینکه شما آن چهار تا چیز را نگاه کنید. بی‌حال و بی‌حوصله هستیم و هیچ‌گونه هدف والای در زندگی نداریم و نمی‌توانیم عمل کنیم و می‌ترسیم و حس امنیت نداریم عقل درستی نداریم. مردیم دیگر! یک مرکز مرده داریم.

جسم مادی مرده است و مرکز ما قرار گرفته. فکرها مرکز ما است پس ما مردیم!

حالا یک من ذهنی هست که به چنگ او دادیم. چشم‌هایمان مرده و دادیم به دست آن زاغ یا کلاغ! آیا این درست است؟

دهی تو کاله فانی بری عوض باقی ***** لطیف مشتری سودمند بازاری

این کالای فانی که همان چیزهای مادی دل ما است همان چیزهایی است. که از بیرون آوردیم و از ذهنمان آوردیم و گذاشتیم توی دلمان. اینها فانی هستند. برای اینکه همه اینها از بین رفتنی هستند از جمله این بدن ما. تنها چیزی که می‌ماند هوشیاری حضور ما است.

می‌گوید که تو این دل مادی و کالاهای فانی را می‌دهی و در عوض یک چیز باقی و همیشه زنده می‌گیری. و این معامله خوبی نیست!؟

لطیف مشتری سودمند بازاری چه مشتری خوبی داری؟ خب مشتری ما خداست. لطیف است. از جنس هوشیاری بی‌فرم است. این هوشیاری بی‌فرم هم که می‌گوییم، هم درست نیست. ولی باید یک چیزی بگوییم دیگر! ولی این به کلمه که نماید. حالا.. اسمش را می‌گذاریم هوشیاری بی‌فرم.

بی‌فرم یعنی فرم نیست. حداقل می‌گوییم فرم نیست. ولی مشتری لطیفی است. کی مشتری ما است؟ وقتی که ما هم لطیف بشویم و این بازار سودمندی است. حقیقتاً بازاری سودمندتر از این نیست. برای اینکه ما یک چیز فانی می‌دهیم، یک چیز نامیرا می‌گیریم که گنج حضور باشد و اصل ما باشد. این کار را باید هوشیارانه بکنیم. هوشیارانه تو دل مادی و فانی را می‌کنی و می‌اندازی دور و اجازه می‌دهی که زندگی آنها را بدزدد همانطور که گفت: « دستارت تو را می‌دزدد تا به حيله شما را ببرد آنجا.» فقط این لحظه را بپذیر. باید اجازه بدهی که این دلها را زندگی بدزدد.

شما با او همکاری کنید و بعد از این بجای اینکه ناله شکایت کنید با او همکاری کنید. حالا یکی او کند یکی هم شما بکنید. بعد می‌بینید زودی این دل مادی کنده می‌شود و این دردهای شما کنده می‌شود.

خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی ***** ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری

حالا می‌گوید «خاموش خاموش» دو بار هم می‌گوید که چقدر خاموشی خاصیت خوبی است. هیچ چیزی بیشتر از خاموشی و سکوت شبیه خدا و زندگی نیست. این من ذهنی که هر لحظه به عنوان فکر می‌پرد این خاموشی را بهم می‌زند.

می‌گوید گرچه که تو چشم را بستی هم به خودش می‌گوید و هم به ما که یاد بگیریم. ولو اینکه ما چشممان را بستیم و ولو اینکه ما دل مادی نداریم ولی ما استعداد داریم که اگر مردم با ریا با ما برخورد کنند، مردم من ذهنی دارند من ذهنی دروغ است. دروغ مردم چی هست؟ ریای

مردم من ذهنیشان است. یک چیزی از تو می‌خواهند تملق می‌کنند. حرفهای اقرارآمیز می‌زنند و عصبانیت می‌کنند. ما می‌توانیم تحت تاثیر مردم قرار بگیریم وقتی که من ذهنی دارند ولو اینکه به گنج حضور رسیدیم.

این پرهیز همین است! حالا این واقعاً اینطوری نیست که ما خودمان را بگیریم و بگوییم که این مردم اصلاً هیچی نمی‌فهمند! نه این را نمی‌گوید. یا خودمان را ببرم بالا! نه.

یک جور پرهیز معنوی است که شما ممکن است که من داشته باشم و بگویم که ما می‌توانی همه چیز را گوش بدهیم همه جا برویم و هیچ نفوذی هم نپذیریم! نه چنین چیزی نیست.

دوستان شما در شما اثر می‌گذارند. هر مجلسی که می‌رویم روی شما اثر می‌پذیریم. هر کجا که برویم اثر می‌پذیریم. هر چه که می‌بینیم و می‌شنویم اثر می‌پذیریم. نمی‌شود که اثر نپذیریم.

بهترین چیز این است که اگر کسی می‌خواهد حالش خوب شود بارها من این را گفتم که من با اخبار و اخبار منفی مخالفت ندارم ولی بعضی‌ها حالشان خراب است و اخبار بد گوش می‌کنند. اخبار گوش می‌کنند. اخبار همیشه حرف منفی است. «اینجا اینها را کشتند یا آنجا هواپیما سقوط کرده و.. فلان جا فلان اتفاق افتاده و.. فلان رئیس جمهور فلان چیز را گفته!»

خب آقا شما اگر حالت خراب است به اینها چرا گوش می‌کنی. به اینها گوش کردی که حالت خراب شده. اینها را می‌گذاری توی دلت. اگر دلت نبود که گوش نمی‌کردی.

ریای و دروغ خلق روی ما اثر دارد. مولانا می‌گوید به خودش که تو را کشید به نظم و اشعار. تو یک سری شعر گفتی و داری دور می‌شوی از آنجا. ولی می‌گوید غصه نخور. به ما هم می‌گوید غصه نخور برای اینکه این هوشیاری حضور همیشه با ما است.

ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست ***** چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

ولو اینکه ریای خلق تو را کشید به این اشعار. اگر ما را بیرون می‌کشد به این قضایای دل مادی باید بدانیم که همیشه این هوشیاری حضور و زندگی با ما است. بنابراین ما ترس از این بد و نیک ذهنمان نداریم. شما بدانید که بد و نیک ذهنتان را دلتان نکنید. شما این اختیار را دارید. ذهن را بگذارید سر جایش باشد. جایش در سر است. دل ما خیلی مقدس است. در نتیجه ذهن جای خودش را پیدا می‌کند ما از آن دیگر نمی‌ترسیم برای اینکه دل ما عشق است. عشق هر لحظه به ذهن ما هم سر و سامان می‌دهد. اگر ذهن از جنس عشق بشود از جنس هوشیاری بی‌فرم بشود فوراً سامان می‌دهد به ذهنمان. ذهن ما را نوب می‌کند. شما به عنوان حضور به ذهنتان نگاه می‌کنید دیگر دلتان مادی نیست. یک ذره هوشیاری حضور اگر بصورت ناظر قرار بدهید و به ذهنتان نگاه کنید می‌بینید که دردهایتان را دارید نوب می‌کند. دردهایتان را می‌اندازید. دردهایتان را از ارزش می‌افتند.

گفت: «به من گلی نشان داد که گلهای دیگر از ارزش افتادند.» به کسی که به آنجا می‌رسد دیگر به دردهایش ارزش نمی‌گذارد. الان دردهای ما برای ما ارزش دارند. نه نیست دردهای ما هیچ ارزش ندارند.

بخش چهارم:

اجازه بدهید در این قسمت چند سطر مثنوی برایتان بخوانم که از سطر ۷۱۹ دفتر پنجم شروع می‌شود. بارها خدمت شما عرض کرده‌ام که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی مفید است. یک سری هفت جلدی می‌توانید بخرید و وقتی ما مثنوی می‌خوانیم و یا خودتان به تنهایی از آن استفاده کنید.

این قسمت از مثنوی مربوط است به اینکه هر کسی یا هر چیزی که می‌خورد؛ خورده شونده هم هست. اسمش را می‌گذارد آکل یعنی خورنده و ماکول یعنی خورده شونده.

و مولانا می‌خواهد بگوید که انسانی که دلش مادی است یعنی ذهنش را دلش کرده من ذهنی دارد. من ذهنی خورنده است. پس خورده شونده هم هست. پس خورنده و خورده شونده یک صفت است. گرچه که مولانا حیوانات را مثال می‌زند ولی منظورش انسان است. منظورش این است که من ذهنی ما می‌خواهد چیزها را به خودش اضافه کند. می‌خواهد دائماً بخورد و حالیش نیست که خورده هم خواهد شد.

و بزرگترین خورنده باید ما بدانیم که همین زندگی است. زندگی در واقع من ما را نوب می‌کند و می‌خورد. می‌بینید که با چیزهایی که ما هم هویت هستیم مرتب از دست می‌دهیم و بجای اینکه هوشیار بشویم و از خواب بیدار بشویم ناله و شکایت می‌کنیم. می‌رنجیم و من ذهنی را ادامه می‌دهیم.

منظور از این صحبت هم این است که ببینیم که آیا ما تا بحال خورده و خورده شونده بوده‌ایم یا نه؟!

می‌گوید:

مرغی اندر شکار کرم بود *** گریه فرصت یافت او را در ریود**

یک مرغی کمین کرده بود تا کرمی را بگیرد. حواسش به کرم بود که آن را بگیرد و بخورد. گریه هم ایستاده بود تا بپرد مرغ را بگیرد. و پرید و گرفت و خورد!

آکل و ماکول بود و بی‌خبر *** در شکاری خود ز صیادی دگر**

این مرغ هم خورنده بود و هم خورده شونده. کما اینکه می‌خواست کرم را بخورد و یک دفعه گریه خوردش و از این بی‌خبر بود. ما هم من‌ذهنی داریم و حواسمان به خوردن است. حواس ما به این نیست که یک کسی دیگر، یک باشنده دیگر، کمین کرده ما را بخورد. ولی چون ما حواسمان به خوردن است حرص خوردن داریم حواسمان به این نیست که یکی دیگر هم کمین کرده تا ما را بخورد.

پس می‌گوید: «بی‌خبر بود از اینکه یک صیاد دیگر می‌خواهد او را شکار کند.»

حالا یک مثال دیگر می‌زند.

دزد گرچه در شکار کاله‌ایست *** شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست**

عقل او مشغول رخت و قفل و در ***** غافل از شهنهست و از آه سحر

دزد می‌رود دزدی در خانه مردم. می‌خواهد با ذهنش کالا را شکار کند کالای مردم را بردارد و نمی‌داند که داروغه یا رئیس پلیس بعلاوه افراد پلیس و یا حتی مردمی که می‌خواهند به پلیس کمک کنند دنبال او هستند. حواسش به آنها نیست!

عقل او رفته است. رخت یعنی حواسش رفته به کالاهای خانه و اینکه توی این خانه چی هست و به قفل و در. که چطور قفل را بشکند یا در را باز کند. و غافل از این است که داروغه دنبالش است و بعلاوه از این هم غافل است که وقتیکه این کالاها را دزدید و صاحب خانه صبح بیدار شد آه سحر خواهد داشت! برای این که تمام حواسش به این است که کالا را بدزد.

حالا اینها را مولانا را می‌گوید تا ما متوجه بشویم که ما هم اینطوری هستیم.

ما هم من‌ذهنی داریم که دنبال شکار چیزهاست که بخودش اضافه کند و حواسش به آنجاست بنابراین زندگی نمی‌کند. فکر می‌کند به آن چیزی که می‌خواهد بخودش اضافه کند زندگی هست ولی حواسش نیست به آن چیزی که می‌خواهد به خودش اضافه کند یک کسی قسمتی و کل او را می‌خواهد بدزد.

گفتم و در غزل هم بود که یکی از دزدها همین زندگیست. بالمآل (سرانجام) همه ما را می‌خواهد بدزد. ما برای مثال ۷۰ سالمان است و حواسمان به این است که چیزها را به خودمان اضافه کنیم. در شکار کاله هستیم. حواسمان نیست که اجل هم نشسته گریه اجل نشسته و می‌خواهد کل ما را بخورد. چون ما حواسمان به آن چیزهاست که بخودمان اضافه کنیم و شکار کنیم حواسمان به این یکی دیگر نیست.

او چنان غرق است در سودای خود ***** غافلست از طالب و جویای خود

این دزد اینقدر غرق در سودای و در کار خودش، در عشق دزدی است که غافل از طالب جویای خودش است. مثالهایش در سطوح بالا هم می‌بینید که مثلاً رئیس یک مملکت حواسش به این است که مردم را سر جاییشان بنشانند و بچاپد و... کشورهای خارجی هم مثل گریه هستند که چشم دوختند که او را و چیزهای او را بدزدند. خب اگر در دل آن رئیس جمهور یا رئیس مملکت هوشیاری بی‌فرم بود گریه نمی‌توانست آنها را به این سادگی بدزد.

وقتی ما دزدیدیم یا جمع کردیم از دیگران، یکی دیگر یا چند نفر دیگر هم وایسازند که ما را بدزدند و ما را بخورند!

حالا گرچه که ما در مورد مطلب معنوی صحبت می‌کنیم حتی این از لحاظ مادی هم صادق است. شما به عنوان اینکه می‌خواهید چیزی را شکار کنید حواستان به این هست که کسی هم می‌خواهد شما را شکار کند. شما را چه کسی می‌خواهد شکار کند؟ و شما چه چیزی را می‌خواهید شکار کنید؟

این هم می‌تواند جالب باشد اگر کمی روی این تامل کنید!

گر حشیش آب زلالی می‌خورد ***** معده حیوانش در پی می‌چرد

این هم مثال دیگری است که می‌گوید اگر حشیش (حشیش یعنی گیاه) آب صاف را می‌خورد گوسفند هم می‌آید می‌چرد.

آکل و ماکول آمد آن گیاه ***** همچنین هر هستی غیر اله

پس مولانا نتیجه‌گیری کرد و می‌گوید آن گیاه که آب می‌خورد گوسفند هم که می‌آید آن گیاه را می‌خورد پس هم خورنده است و هم خورده شونده و همچنین هر وجودی در این جهان غیر از خدا. درست است؟

پس اگر شما می‌خواهید خورده نشوید، چون وقتی ما خورده می‌شویم درد می‌کشیم باید از جنس خدا بشویم. چطور از جنس خدا بشویم؟ در فضا یکتایی این لحظه شما با حی قیوم به زندگی قائم بخود زنده می‌شوید به گنج‌حضور زنده می‌شوید این می‌شود اله. شما زنده می‌شوید به اله. تا زمانی که به این زنده نشدید شما به لحاظ ذهنی خورنده هستید. چون مرتب ناقص هستید و می‌خواهید چیزی به خودتان اضافه کنید. در شکار چیزها هستید. و وقتی که در حرص چیزهای هستید که به خودتان اضافه کنیم و مجبور هم هستیم برای اینکه ناکامل هستیم و زندگی نداریم. اگر شما حس نقص می‌کنید بخاطر این نیست که واقعاً ندارید، بخاطر این است که دلتان مادی است و دل مادی به شما زندگی نمی‌دهد و نخواهد داد و چون زندگی ندارید فکر می‌کنید که اگر بیشتر اضافه کنید ان بیشتر اضافه به شما زندگی خواهد داد. آن همان حرص است. حرص یعنی همان اضافه کردن کوچولو به خود تا زندگی‌مان زیاد بشود و زمانی که دچار حرص می‌شویم تمام حواسمان مثل آن دزد کالا به این است که فقط آن کالا را بدست بیاوریم. حواسمان از زندگی پرت می‌شود.

وَ هُوَ يُطْعِمُكُمْ ۖ لَا يُطْعَمُ جَوْ اَوْسْت ***** نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

می‌گوید که خدا به همه غذا می‌دهد ولی خودش غذا نمی‌خورد. او به شما غذا می‌دهد و خودش غذا نمی‌خورد. بنابراین وقتی از جنس او بشوید شما به همه غذا می‌دهید ولی خودتان غذا نمی‌خواهید.

هرموقع شما دیدید که دارید عشق می‌دهید، فراوان شدید و دارید برکت زندگی را در جهان پخش می‌کنید و دلتان می‌آید که این کار را بکنید در این صورت از جنس این شده‌اید و دارید غذا می‌دهید و غذا نمی‌خواهید.

پس خدا غذا می‌دهد به ما و غذا نمی‌خورد. چون غذا نمی‌خورد ما اگر آنجا باشیم ما را نمی‌خورد! پس می‌گوید خدا از جنس ماکول و آکل است. یعنی خورنده و خورده شونده نیست. (لحم یعنی گوشت و پوست). در حالیکه ما همه فکر می‌کنیم خدا از جنس گوشت و پوست است و خدا حتی عصبانی می‌شود! خدا می‌زند داغون می‌کند! اگر خدا از جنس گوشت و پوست و خورنده و اینها نیست پس چیزی هم از ما نمی‌خواهد و چیزی هم می‌خواهد به ما بدهد. چه چیزی می‌خواهد به ما بدهد؟ همین نور!

قوت اصلی بشر نور خداست * قوت حیوانی مرو او را ناسزاست.** ما هوشیاری بی‌فرم هستیم. زندگی می‌خواهیم و زندگی اصلی همان است و غذای اصلی همان است.

غذای حیوانی یعنی غذایی که من‌ذهنی می‌خورد. اگر من‌ذهنی داریم پس او غذا می‌خواهد برای اینکه یک باشنده‌ای است که غذا می‌خورد. چه غذایی می‌خورد؟ غذای حرص! غذای اینکه چیزی باید به من اضافه شود!

حالا شما نگاه کنید که ما چقدر احتیاج داریم به تایید و توجه. به چه نوع غذاهایی به عنوان من‌ذهنی ما احتیاج داریم؟ توجه، تایید، غیبت مردم که آنها را پایین بیاوریم، ما حالا اگر خودمان را هم نمی‌توانیم بالا ببریم حداقل آنها را پایین بیاوریم. این مقایسه و غذای حسد، غذای رنجش، غذای داد و بیداد، غذای ترس ... اینها را ما می‌خوریم. من‌ذهنی ما از اینها تغذیه میشود چون به غذا احتیاج دارد.

آکل و ماکول کی ایمن بود *** ز آکلی که اندر کمین ساکن بود**

اگر یک باشنده‌ای خورنده و خورده شونده باشد این کی می‌تواند امنیت داشته باشد، از خورنده‌ای که همین بغل ایستاده تا او را بخورد، منتها پنهان است؟ پس من‌ذهنی ما که خورنده و خورده شونده است چجوری می‌تواند امنیت داشته باشد از خورنده‌ای که آن پشت و یا در آن زیر قائم شده؟ نمی‌تواند امنیت داشته باشد.

امن ماکولان جذوب ماتمست *** رو بدان درگاه کو لا یطعم است**

ماکولان یعنی خورده شونده‌گان. اگر شما من‌ذهنی دارید، اگر دلتان مادی است... اگر یک کسی آمد یک قسمتی از این دلتان را کند و خورد. شما مثلاً فرض کنید که با مقامتان هم‌هویت هستید یا بچه‌تان هم‌هویت هستید یا همسرتان هم‌هویت هستید یا پولتان و با اتومبیلتان هم‌هویت هستید یا باروهایتان هم‌هویت هستید. چطوری می‌خورند؟ یک کسی به باور شما توهین می‌کند و می‌گوید اینکه شما باور دارید این مفرغ است بدرد نمی‌خورد یا همسرتان می‌گذارد و می‌رود یا بچه شما بزرگ می‌شود می‌روید و به حرف شما گوش نمی‌دهد ... خب اینها دارند کنده می‌شوند و دارند خورده می‌شوند! شما خورده شونده هستید.

می‌گوید: "امن ماکولان جذوب" یعنی بسیار جذب کننده. مثل آهنربای قوی ماتم به خودش جذب می‌کند. آیا شما اینطور هستید؟ اگر دل شما مادی باشد پس هستید. برای اینکه چیزهایی که شما با آنها هم‌هویت شده‌اید را حتماً خواهند خورد. ولی ما را نمی‌کنیم! بچه ما می‌رود مثلاً ازدواج می‌کند و ما مثل عقاب بالای سر او هستیم. به او می‌گوییم که اینطوری زندگی کن. اینطوری زندگی نکن. خانم تو باید اینطوری باشد همسر تو باید اینکار را بکند بچه تو باید اینطوری باشد...

همانطور که متوجه شده‌ایم بیشتر ماتم انسانهای بالای ۶۰ سال از کنترل یا عروس یا بچه یا نوه می‌آید. هنوز آن نقش مادری یا پدري را رها نکردند.

هنوز می‌خواهند کنترل و راهنمایی کنند. خب پس باید ماتم بگیری! برای اینکه تو مثل آهنربای قوی ماتم را به خودت جذب می‌کنی.

عزاداری و گرفتاری را بخودت جذب می‌کنی. چکار داری؟!

چرا؟ برای اینکه در پایین هم می‌گوید که این دام به پر تو چسبیده است. تو حالا برو به آن درگاه رو به آن درگاه کو لا یطعم است تو به آن فضا برو که آنجا غذا نمی‌خواهند. آخر تو که با همه چیز هم‌هویت شدی اگر در آن فضای ذهن زندگی کنی و آن فضای هم ذهن باشد که مرتب آنها را هم می‌خواهند بخورند. می‌خورند دیگر...

پسر شما را یک دختری می‌آید و ازدواج می‌کند و می‌برد و دختر شما را یک آقای می‌آید و ازدواج می‌کند و می‌برد. پای آدم درد می‌گیرد دل آدم درد می‌گیرد. آدم یک موقعه‌ای خدایی نکرده سکنه می‌کند. یا هوش آدم و قدرت بدنی آدم کم می‌شود یا کسی که زیبایی ظاهریش دلش

است اگر زمان بخورد این را خب چه فاجعه‌ای برپا می‌شود؟! این جذوب عالم است. کسی که خوشگل است با خوشگلیش هم‌هویت شده پس جذوب کننده ماتم است. چون روز به روز زمان این را دارد می‌دزد.

پس شما باید به درگاهی بروید و آن درگاه همین فضای پذیرش این لحظه است. زندگی است که داریم الان در موردش این همه صحبت می‌کنیم و شما باید از ذهن بروید به آن فضا که در آنجا کسی غذا نمی‌خواهد. یعنی شما را نمی‌خواهد بخورد. اگر به آنجا بروید، در آنجا بی‌فرم می‌شوید.

هر خیالی را خیالی می‌خورد ***** فکر آن فکر دگر را می‌چرد

شما ببینید که ما الان یک فکر هستیم و بلند می‌شویم. این فکر الان از بین می‌رود و یک فکر دیگری می‌رود و جای او را می‌گیرد. بعد آن فکر می‌رود و یک فکر دیگر می‌آید و فکر قبلی را می‌خورد و جای آن می‌نشیند. خب اگر ما اگر فکر هستیم و بلند می‌شویم و یک فکر دیگر می‌آید آن را می‌خورد، آیا ما در این صورت امنیت داریم؟ نه! نه ندارم چون الان ما به عنوان فکر بلند می‌شویم و می‌گوییم که این فکر من هستیم و بعد یک فکر دیگر می‌آید و آن فکر را می‌خورد و می‌گوییم نه این یکی من این هستم...! نه اینطوری نمی‌شود.

هر خیالی را خیالی می‌خورد ***** فکر آن فکر دگر را می‌چرد

مولانا دارد می‌گوید که شما می‌توانید الان که درگیر خیال و در چنگ خیال هستید به عنوان خیال بلند می‌شوید آیا می‌توانید از این خیال برمید؟ می‌گوید: نه نمیتوانید. آن هوشیاری باید شما را آزاد کند. شما باید بدانید که از جنس هوشیاری حضور هستید و خودتان را تکان بدهید و اینها را بریزید و اصل شما زاده بشود از این ذهن. هوشیاری می‌آید به این جهان و حالا در این مرحله به عنوان فکر بلند می‌شود خب حس نقص می‌کند یک فکر دیگر می‌آید و این فکر را می‌خورد بلکن ما از این زندگی بگیریم که نمی‌توانیم بگیریم پس یک فکر دیگر دیگری و دیگری ... هیچ فکرها هم که نمی‌توانند به ما زندگی بدهند. ولی ما منتظر هستیم که از فکرها زندگی بگیریم. می‌گوید که شما می‌دانید که الان اولاً خورنده و خورده شونده هستید پس در این صورت که حس امنیت شما که جذوب ماتم است! و شما چطور می‌توانید امنیت داشته باشید از یک فکری که الان این را می‌خواهد بخورد؟

ما به عنوان فکر بلند می‌شویم و همین الان می‌خواهند ما را بخورند. چطوری می‌توانیم امنیت داشته باشیم؟ خب نمی‌توانیم.

به آنجا باید برویم که ما را نخورند. اگر فقط از جنس هوشیاری حضور باشیم نمیتوانند ما را بخورند.

تو نتانی کز خیالی وا رهی ***** یا بخشبی که از آن بیرون جهی

می‌گوید که نمی‌شود که تو بخوابی (چون جای دیگر که نداریم). یک فکر می‌آید این را می‌خورد و بعدی می‌آید بعدی را می‌خورد... حالا ما چطوری برهیم؟ نمی‌توانیم برهیم.

حالا یک چاره داریم که بخوابیم تا برهیم. یعنی برویم توی رختخواب و بخوابیم تا برهیم! که می‌گوید نه این هم نمی‌شود.

یا اینکه بخوابی یا بخشبی که از آن بیرون جهی!

فکر زنبورست و آن خواب تو آب ***** چون شوی بیدار باز آید نباب

این فکر مثل زنبور می ماند دیده اید که مثلاً پنج شش تا زنبور دنبال آدم می کنند آدم می دود و می پرد توی یک استخر و می رود زیر آب پس زنبورها آن زیر آب نمی توانند بیایند. اگر هم بخوابند هم همینطور می شود. زنبورهایی هم که ما را دارند اذیت می کنند همین فکرها هستند می خواهند ما را نیش بزنند. (ذباب یعنی مگس یا زنبور) فکر مثل زنبور است و خواب تو مثل آب است. اگر بیدار بشوی مثل این است که از آب آمدی بیرون. دوباره زنبورها می آیند.

چند زنبور خیالی در پرد ***** می کشد این سو و آن سو می پرد

چند تا زنبور فکر می آید می پرد و از اینجا تو را میکشد به آنجا و از آنجا به اینجا ... بیچاره ات می کنند. چکار می خواهی بکنی؟! شما فکر می کنید که با فکر می توانید این قضیه را حل کنید؟ نه نمی توانید.

کمترین آکلانست این خیال ***** و آن دگرها را شناسد ذوالجلال

هین گریزاز جوق اکال غلیظ ***** سوی او که گفت ما ایمت حفیظ

کمترین خورندگان همین فکر است که ما را می خورد و آن یکی ها را فقط خدا هست که می شناسد. ذوالجلال یعنی خدا. خب شما چند تا از آنها را می شناسید؟ مثل هیجانات. رنجش آکل است. اگر رنجش بیاید شما را می خورد. خشم خورنده است. ترس خورنده است. حالا می گوید که : آگاه باش و بگریز از جوق یعنی گروه اکال یعنی خورندگان. اکال جمع خورندگان است یعنی خورنده غلیظ. غلیظ یعنی درآمده به فرم.

فکر همین هوشیاری است که بصورت فکر و فرم درآمده و غلیظ شده. پس رنجش هم فکر است منتها کمی غلیظ تر شده است.

از گروه خورندگان غلیظ به سوی او که به ما گفته که ما حافظ شما هستیم. کی گفته ما حافظ شما هستیم؟ خدا. خدا گفته ما نگهدارنده شما هستیم. این فکر شما را نمی تواند نگه دارد و این خورندگان هم شما را فقط می خواهند بخورند.

خلاصه توی این جهان همه چیز می خواهد شما را بخورد اگر در این جهان باشید. شما باید در این جهان با این قیافه باشید ولی اصلتان و دلتان باید در جهان حضور باشد.

گفتیم که دل شما نباید مادی باشد. دل شما مادی باشد هر لحظه یک قسمتی از آن را ممکن است کسی بخورد. و این را هم بدانید که یک عده کمین کردند تا قسمتی از دل شما را بخورند.

حالا می گوید که تو بگریز!

هین گریز از جوق اکال غلیظ ***** سوی او گفت ما ایمت حفیظ

پس ما می‌توانیم بگریزیم و فرار کنیم از این هم‌هویت شدگی با جهان مادی به فضای یکتایی این لحظه که در آن جا به ما گفتند که ما در اینجا شما را حفظ می‌کنیم فقط شما ببايید به این فضا! جای دیگر نمی‌شود.

یا به سوی آن که او آن حفظ یافت ***** گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

یا برو به آن فضای وحدت و یکتایی این لحظه و اگر نمی‌توانی برو بسوی پیر. برو بسوی کسی که اینکار را کرده. یا به سوی آن که او آن حفظ یافت یا بسوی آن حافظ اصلی بروی.

دست را مسپار جز در دست پیر ***** حق شمسیت آن دست او را دستگیر

تو دستت را فقط به دست پیر بسپار که خداوند دست او را گرفته است.

پیر عقلت کودکی خو کرده است ***** از جوار نفس که اندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد ***** تا که باز آید خرد زان خوی بد

این پیر عقل فعلی ما که عقل من‌ذهنی باشد واقعاً عقل یک بچه را دارد. پیر عقلت کودکی خو کرده است. دیگر بچه‌گانه فکر می‌کند و عقل ندارد. حالا ممکن است که سن ما هفتاد یا شصت باشد. به علت اینکه مصاحبش نفس پنهان یا من‌ذهنی بوده است. من‌ذهنی عقلش خیلی کوچک است. عقلش به این است که چیزها را به خودش جمع کند یا بخودش نگه دارد و از دست ندهد.

عقل کامل را قرین کن با خرد تو بیا عقل انسان کامل را نزدیک کن با خرد خودت با عقل خودت که همین مولانا را ما گرفتیم.

دوستان! یک کسی خرد را می‌شناسد. ما اینها را بیخودی که نمی‌خوانیم. می‌خوانیم که شما بشنوید و عمل کنید و خودتان هم بروید بخوانید. همین را بروید بخوانید تا آخر و ببینید که چه معنی می‌دهد.

تا که باز آید خرد زان خوی بد تا که خرد ما عقل ما از آن خوی بچی بیرون بیاد.
